

راه می گشاید در شب

کامبیز گیلانی

از میان آتشی
که شهر را
در خواب طولانی اش
تا خاکستری تاریک
به باد فروخته است،
خنده ای
مثل آوازی
مثل نجوایی
مثل پرچمی
که از قلب خاک می روید،
بر چهره ی غمگین تو
دست می کشد

آفتاب
پیدا نیست
کوچه را نمی بینی
انگار
در آرزویی می پوسی
که
وعده ی زندگی را
در تو بیدار کرده بود

ای چشم های دریده!
ای خون های بی فردا
ای هوای خیالتان
دیربست
نا پاک!
ستم کنید!
بیش از این
ستم کنید!

شب
می گذرد
شبی
که گورستان متروکتان
گردن صبح را فشرده است

شبی که تاریخ
در تکرار این خواب بی امان
قلب آزادی را
در پوست

و
در استخوان
به یغما برده است

و دریغا
که
این آواره ی همیشگی
که دیربست
تنها
چشم
به انتظار سپرده است
تا صبح را
در لحظه ی ورودش
ستایش کند،
به خواب می رود
به
خوابی عمیق

کسی
که تاب نمی آورد
این تنهایی و یوچی را
این خاموشی و تردید را
راه می افتد

راه می افتد در شب
راه می گشاید در شب

کسی
که گور متروک این خاکستر قدیمی را
شخم
خواهد زد

کسی
نه مثل دستی
که
پر توان است و مایوس

کسی
که
دستی شکسته است
و
زخمی

کسی
که
تورا
از آن خواب بی فردا
بیدار

خواهد کرد

و

تو

با دستی

پر توان

و

پر امید

بر چهره ی سیاه گور

خواهی کوفت

کسی

که

تو را رفیق وار

برادر می نامد

و

آقا را

از ابتدای راه

دور نمی ریزد

مثل

گندم

که از زمین خشک

می روید

مثل

آب

که زندگی می زاید

مثل

فردا

که

آزادی می وزد

مثل

تو!

تو

نیمه ی پنهان آن کسی

کسی

که

خواب خسته ات را

به

بیداری قشنگ

می چسباند

